عطف

آدم‌های چهارباغ - ۳۴

ماجراهای عادله دُواجی درهتل جهان برم تو به پوست دیگه!

علی خدایی

Positive

آن شب عادله وقتی رفت به اتاق شش دلشاد بود. فهمیده بود شب‌ها وقتی سقف باز می‌شد و به آسمان می‌رفت کسی و را نمی‌بیند. تنهای تنهاست. روزهای سنگینی را پشت سر گذاشته بود. ماجرای باد جمدی اتمامشده، ملـوک دُواجی را تا مدتها از روسوماسنی بده خسته بسده بود اما نه دل غم داشت. یک‌بار به مهدی که پشت پیشخوان ایستاده بود و دفتر اسم مهمان‌ها را مرتب می‌کرد گفته بود: «مه‌دوئی غم‌شدـ چه؟ مهدی گفته بود لابد به چیزیه شبیه بیش‌فالوده یا هویج‌بستنی» عادله گفته بود: «یکیا به سامون می‌رسوئی و وقتی می‌ره؟ حالیش دلـا دمج می‌کنه.» و بریده بود روح تخت سقف باز شد و بر کشیده بود بالاتر. از همه‌بهتـشـت گذشته بود و رفته بود بیمارستـان افسرده. از پنجره با احمدی رد دیده بود. بر کشیده بود. بر کشیده بود. شیخ‌بهایی، ملوک دواجی را پشت دستگاه تنوکیوانی دیده بود که زیراندار انداخته بود و خوابیده بود. آمد بشست شیشـه. «خواب هفت بادشـا را می‌بینه!» نگاه کرد به پایین. به جلوکباب‌پایی پاساژ که دوتا شاگرد مغازه داشـتند ظرف‌هایی را که شسته بودند از تشت می‌گذاشتند روی تختی که با دستمال پوشـانده بودند تا بشقاب‌ها خشک شود. با صدای بلند گفت: «منم بعضی وقتا کل شاخه درخت آویزون می‌کردم!» شاگردها بالا را نگاه کردند. کسی نبود. آقای «تو جیزی گفتی دومی گفت یا نه؟ تو جیزی شنیدی؟» تمام شب عادله در احساس جیرغ زد. رفت کوچه کاژروئی دید که پشت مغازه سیاهی ساعاتی پای و شده. صحت را راه دور آمده بودند برای بمب چاه. عادله آن‌ها هم دواجی‌شور بود. صبح بود که عادله پایین آمد. امایک آن قهمیده که شب‌نشسـته. به صورتش دست زد. ته داد: «اینه کوجاس؟» که صدایی گفت: «آخجیک جان از ناشـتایی خبری نیسـت؟» داد زد: «اینه کوجاس؟» که صدای دیگری را شنید: «ای ناخجاش! وای جی‌جـی گفتم!» عادله گفت و به اتاق نگاه کرد. اتاق دستش نبود. اتاقی بود با پنجره‌هایی که عادله